

## یزید، صاحب عزا است امروز

به یاد علی اکبر سعیدی سیرجانی

یکی از بزرگان شهر ما، شیراز جنت طراز، که به قول شیخ اجل از اولیا و پاکان بیش از هزار در خاک پاکش غنوده، مرحوم آیت الله حمال بود. در موزد گذشته‌ها و جوانی این بزرگوار که در سالهای بعد از شهریور بیست رفته رفته سری توی سرها درآورد و در صحنه اجتماع ظاهر گشت، کسی چیز زیادی نمی دانست. هرچند که بنا به سنت جاری و مذهب مختار اهل زمان، در این مورد هم مثل بقیه موارد، هرکس که کمتر می دانست بیشتر می گفت و گفته‌ها بازگفت می شد و در هر بازگفتی، چیزی اضافه. و اینها همه در مجموع سیمایی مرموز و افسانه‌ای از آن مرحوم تصویر می کرد و شخصیت وی را جذاب تر از آنچه شاید بود، می نمود.

یکی از رجال که به دوستی با انگلیسی‌ها معروف بود و می گفتند که از دیرباز با این قوم خانمان برانداز سری و سری داشته، به قید «زن طلاق» قسم می خورد که خودش در سالهای قبل از جنگ آیت الله حمال را دیده بوده که کلاه شاپو بر سر و اسموکینگ در بر، دست در دست و بنسئون چرچیل در خیابانهای اطراف لندن قدم می زده است. دیگری که از فحول سیاستمداران دوران به شمار می آمد و همواره از مذاکرات محرمانه «محافل پشت پرده» قبل از مذاکره کنندگان باخبر بود، ظهور آن مرحوم را بی ارتباط با توطئه دشمنان بیضه اسلام نمی دید. در سالهای میانی دهه چهل، یعنی یکی دو سال بعد از فوت آن خدایا مرز هم روایت دیگری بر سر زبانها افتاده بود که با تکیه بر واژه «حمال» در نام آن بزرگوار، او را یکی از رهبران یک فرقه «ضالّه» قلمداد می کرد که

با طی برخی مراحل، به کشف پاره‌ای مسائل نائل آمده و رخت از وادی ظلام به دیار اسلام کشیده بود که گربه شد «زاهد و عابد و مسلمانا».

اما آنچه برای افراد ظاهرین و زودباوری مثل من که نه از رموز و پیچیدگیهای سیاست آگاهند و نه از استعداد خداداد کشف توطئه‌های جهانی بهره‌ور، قابل قبول‌تر به نظر می‌رسید، همان روایت متداول بین عوام بود. مطابق این روایت، آیت‌الله حمال متأخر، همان حمال باشی آشنای ساکنان دروازه شاه‌داعی بود که اهل محل و کسانی که کارشان به گاراژهای اتو شاهین، اتو شهپر و یا اتو عدل افتاده بود، بارها با کوله‌بار حمالی دیده بودندش که برای چند قران دستمزد، بار گران ارباب بار را به دوش می‌کشید و می‌برد. بعد از ظهرها و طرفهای غروب هم گویا در حوالی کاروانسرای چپر خونه به پس و پیش کردن بار ابنای بازار مشغول می‌شد.

آنچه جای شک در این روایت باقی نمی‌گذاشت، ظاهر زُمخت آن مرحوم بود با گردن کلفت و شانهای پهن و صورت پرچین مسی آفتاب سوخته و دستان پینه‌بسته و خمیدگی نسبتاً محسوس پشت که مخصوصاً موقع راه رفتن چشمگیرتر می‌شد، و در دوران میانسالی، از روزگار سخت و حمالی او در سالهای جوانی حکایت می‌کرد. اما این که چگونه این حمال باشی عامی و بیسواد مدارج ترقی را از حمالی به آیت‌اللهی طی کرد و از «سربازی به سرداری رسید»، خود ماجرای دیگری بود و داستانها در اطراف آن رواج داشت. معروف بود که حمالها حقیقت قضیه را می‌دانند و بروز نمی‌دهند.

البته شما که نمونه‌های فراوان این گونه ترقی کردنیهای بی حد و حساب را در سالهای اخیر به چشم خود دیده‌اید. ممکن است ترقی ناگهانی همشهری بزرگوار ما به چشمتان نیاید و بر نویسنده این سطور ایراد بگیری که یک ماله معمولی و پیش پا افتاده را مستمسک روده‌درازی و داستان پردازی قرار داده‌ام. شما حق دارید، چون این گونه مسائل، امروزه عادی شده است. ولی قبول بفرمایید که در دوران جاهلیت که اساس کار جامعه بر غفلت و بیخبری بود، این ترقی مرحوم حمال باشی اگر نه کاری بود کارستان، لااقل بوالعجب کاری بود شنیدنی. از طرف دیگر مردم روزگار طاغوت هم که مثل ما از برکاتی از قبیل جنگ و ویرانی و بیکاری و فقر و گرسنگی و گرانی و کشتار و تفریر و سنگسار و سایر نعمتهای «الهی» برخوردار نشده بودند تا تمام هم و غمشان به عقاب امروز و عتاب فردا معطوف شود، در اطراف این گونه مسائل کوچک داستانسراییها می‌کردند و اوقات خود را به بطالت می‌گذرانیدند.

در این جا فقط به طور خلاصه عرض می‌کنم که مرحوم حمال باشی که مانند هر

مسلمان شیعه شیرپاک‌خورده‌ای شبهای فراوانی را در مجالس ذکر مصیبت و روضه خوانی به نیمه رسانده بود و بارها به چشم خود عزت و احترامی را که صاحبان این گونه مجالس، و ساکنان محل، برای اهل منبر و روضه خوانهای ریز و درشت قائل بودند، دیده و حسرت کشیده بود، روزی — و شاید هم شبی — که بیش از معمول خسته و پکر بود، به این فکر افتاد که: «اها، کاکو، مگه ما چی چیمون از یه مشت بچه دهاتی روضه خون و غربتی تازه به شهر اومده کمتره که باهاس صب تا شوم مٔ خر زیر بار باشیمو و واسه سه چار تومن اجرت بد مصب پیزی بدرونیوم؟ آخرشم اسمش باشه که حمالمو و مستحق هزار جور لیچار؟» و همین فکر داهیانه سنگ اول بنای ترقی حمال باشی شد.

او که سالها به مجالس روضه خوانی رفته بود و از دهان آخوندها داستانهایی درباره مردن معاویه تا امتناع امام حسین از بیعت با یزید و داستان دو طفلان مسلم و نامردی اهل کوفه، تا لشکر کشی به کربلا و عروسی قاسم و بستن آب به روی امام حسین و اهل بیت او و تیر خوردن به گلوی علی‌اصغر تشنه ششماهه و رذالت شمر و خولی و سنان و ابوهریره و حرمله و کشته شدن امام حسین، و بعد بیماری امام زین‌العابدین و اسارت حضرت زینب و کاروان شام و بارگاه یزید. او همه این داستانها را بارها شنیده بود و از حفظ بود. پس تنها می‌ماند شرح جزئیات و شاخ و برگهای قضیه که آن هم اشکالی نداشت. به قول مرحوم حمال باشی: «مگه این آخوندا دو ترکه پشت اسب امام حسین سوار بودن که معرکه رو به چشم دیده باشن؟ خب، هر کی یه چیزی میگه، ما هم می‌گیم دیگه!».

حال می‌ماند ابزار کار که آن هم چیزی نبود. شال کمر را که می‌شد دور سر پیچید و عبای مستعملی هم با صرف یکی دو تومان پول و به همت دست چاره‌ساز ملا یوسف کهنه فروش دست و پا کرد و یا علی مدد. حجره‌های کنج مدرسه خان هم که آن روزها خواستار چندانی نداشت و نسبتاً آسان به دست می‌آمد. گیرم که این همه راهی به سوی مجالس روضه اهل بازار و حاجیه‌های پولدار نمی‌گشود. «غمی نیس! همیشه که نباس منبر پنج تومنی و ده تومنی رفت. مگر فقیر بیچاره‌ها ذکر مصیبت نمی‌کنن و روضه نمی‌خونن؟ خب، بالاخره باهاس از یه جایی شروع کرد دیگه».

تنها مانع قضیه همین «عوام» بودن و تعلیم نیافتگی آن خدایامرز بود که باعث می‌شد گاهی وقایع کربلا را با جزئیات داستانهایی از قبیل امیر حمزه و حسین کرد شبستری و جنگ رستم با اشکبوس و عاشق شدن امیر ارسلان نامدار بر فرخ لقای خالدار — که بارها از نقالان و دراویش و معرکه‌گیرها و پرده‌گردانها در قهوه‌خانه‌ها و یا زیر

بازارچه شنیده بود - قاطی کند و الهاک دیورا از سیاهچالهای تاریک و سرد و نمود زندان سلیمان احضار و روانه صحرای سوزان کربلا نماید و به سپهسالاری قشونش گمارد. اگر هم صدای بوالفضولی به اعتراض برآید که «آقا، الهاک دیو تو کربلا چکار می کرده؟ پاسخ بشنود که: «مگر زعفرین زعفر که پادشاه اجنه بود با صد کرور لشکرش نرفت پیش آقام حسین که رخصت بطلبه و هر چه نابدتر قشون یزید پاره کنه؟ خُب، چطور رئیس کل جَنّا سردار امام حسین میشه ولی یه دونه دیو پیزوری نمی تونه سپهسالاری ابن سعد بکنه؟!».

از آن جا که خدا کارساز و روزی رسان است و دست رد بر سینه هیچ مسلمان صاحب دردی نمی گذارد، کار حمال باشی خدا بیامرزا ما هم رفته رفته گرفت و منبرش مستمع و خریدار پیدا کرد. از قضا همین پرت و پلا گفتنها و آسمان ریسمان بافتنهای سر منبر باعث گرمی بازار آن مرحوم - که اینک به وی «آقا» می گفتند - شد و بر رونق کارش افزود. حالا یواش یواش بعضی حرفهایش بین مردم دهان به دهان می گشت و تکرار می شد. او، دیگر سری توی سرها درآورده بود.

آثار این تغییر، در رفتار آن مرحوم هم محسوس بود. با این که صبحها دیرتر از خواب بیدار می شد، چرت دو ساعته بعد از ظهرش همیشه برقرار بود. گاهی تا کسی سوار می شد، سه چهار روزی یک بار به حمام می رفت و تن به مشت و مال می سپرد، دیگر کسی او را در «محلّه» و خانه ملا اسحق برای خرید «دوا» ندید هر چند که این نشانه ترک عادت از جانب حضرت ایشان نبود. او که در گذشته، هر دو سه هفته ای یک بار سری به کوچه پس کوچه های پشت محلّه مردسون می زد و هر بار با یک تومان یا پانزده قران کار خود را انجام می داد، حالا از برکت لباسی که بر تن داشت در شبهای پنجشنبه و جمعه اغلب به علت تردد جماعتی از «یائسات» بساط صیغه و سوروساتش برقرار بود. این کار نه تنها خرجی نداشت، بلکه آن یک تومان یا پانزده قران را هم ذخیره می کرد، و در عین کسب فیض، مستوره حاجتمندی را هم به حاجت می رسانید و ثوابی می برد، و چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار!

بعضی وقتها هم در مجالس روضه خوانی، آن خدا بیامرزا از کثرت جمعیت و انبوه مستمعان به ذوق می آمد، دور می گرفت و بالای منبر حرفهای بودار می زد. پشت سر دکتر پیراسته استاندار و تیمسار پهلوان رئیس شهربانی مقتدر آن دوران - که گویا قرابتی هم با دربار و نسبتی با شاه داشت و به همین جهت هم لولهنگش خیلی آب برمی داشت - مضمون کوک می کرد و کنایه ها می زد. گاهی هم کوش «هَل من مبارز»

می‌گویند و متلکها از فراز منبر نثار آخوندهای سرشناس آن زمان شیراز می‌کرد، که از مدعیان و معاندینش به‌شمار می‌آمدند، و حاضر نبودند او را در سلک خود بپذیرند؛ متلکهایی که گاه با هجو و هتاکی نیز همراه بود و با این حال خالی از ظرافت و نکته‌سنجی نمی‌نمود. هرچه باشد، مرد، قلندر بود و بی‌عار. نه مال و ملکی داشت که چشمش نگران آن باشد و نه مسند و مقامی که دلش لرزان. بالاخره روزگاری درازان از عرق جبین خود خورده بود و منت کس نبرده. حال هم که روزی برقرار بود؛ از کسی هم خورده و برده‌ای نداشت. پس چه باک؟

مطلبی را، مثلاً در مذمت غیبت و سخن‌چینی، بهانه می‌کرد و ناگهان داد سخن می‌داد که:

«بعله، چقدر بگیم، ما بگیم، آقایون علما بگن، سفها بگن، آقای دستغیب بگه، که مردم نکنین، غیبت نکنین، پشت سر هم حرف نزنین، حرف اینو پیش اون نبرین، باز به خرج شما مردم نمیره. همین امروز پسره اومده به من میگه که فلان آیت‌الله — یکی از آخوندهای معروف شیراز را نام می‌برد — در منزل حاجی رسول چینی فروش پشت سر ما چه حرفایی زده. خُب بزنه! ما که باور نمی‌کنیم؛ اما فرض که حالا به حرفایی هم زده باشه، حالا تازه گفته باشه، خُب پیرمرده، اولاد پیغمبره، چل سال توی این شهر روزه خونده، احترامش واسه ما واجبه. حالا مرتیکه به گئی هم خورده، شما باهاس بیاین واسه ما بگین؟! مگه آدم هرچی رو می‌شنفه باهاس بیاد بگه؟

میگن «آقا» مال یتیم خوره و با هزار کلک و بامبول اموال خدایامرز حاج صادق خراز رو از دس عیال افلیج و چار طفل صغیر اون بیچاره درآورده. استغفرالله، اینم شد حرف؟ شما مردم از کجا می‌دونین؟ شاید اون خدایامرز خودش اموالشو به آقا حلال کرده بوده. مگه وقتی که اون مرحوم چونه مینداخت شما اونجا بودین که بفهمین چی شو به کی داده؟ شاید مصالحه شرعیه کرده. شاید بدهی، قرضی، چیزی به آقا داشته. شما چه می‌دونین؟ شهادت به ضعیفه علیل و چار تا طفل صغیر که شرعی نیس. چرا با طناب پوسیده تو چاه می‌رین؟ حساب فردای قیامتو کردین که باهاس به جد این سید جواب بدین؟ حالا گیرم که خورده باشه؛ کدومشون نمی‌خورن؟ حالا چرا این یکی رو علم کردین؟

اینم شد قضیه اون آقای دیگه — آخوند معروف دیگری را اسم می‌برد — که گفتن با صیغه کردن دختر هشت ساله مرحوم صمد آقای لباف، تمام ااث و اموال اون خدایامرز به اضافه چار دهنه مغازه سر قل حصیربافا رو بالا کشید و بقیه بچه‌های صغیر اون بیچاره

رو از خونه بیرون کرده. آخه خجالت نمی کشین؟ شما مردم کی میخاین آدم شین؟ چرا این جور پست سر علما و آدمای محترم لُغز می خونین؟ فکر روز پنجاه هزار سال و سرازیری قبر کردین؟ بد کرده سید نوه پیغمبر که دختره بی پدر یتیم بی سرپناه رو صیغه کرده و به سروسامون رسونده؟ خُب، قیم دختره بوده. این جور صلاح دونه. تا چشم فصول کور شه. پس چکار کنه؟ بذاره ضعیفه بره مدرسه تا سواد یاد بگیره و بی دین و ناموس بشه و شیش تا فاسق بگیره؟ این جور خوبه؟ اون مغازه ها هم چار دهنه نبود و سه باب بیشتر نیس، تازه سه باب مغازه خرابه سر تل حصیر باقا که کرایه ماهونه هر کدومش سه تومن هم نمیشه، چه قابلی داره که آدم به خاطرش پست سر به عالم محترم جانشین پیغمبر حرف بزنه و غیبت بکنه؟ چرا شما مردم اینفده تنگ نظر و حسود هستین؟ چشم ندارین ترقی و پیشرفت هیچ کس تو زندگی بینین.

میگین بچه های صغیر و از خونه بیرون کرده، به جوری هم میگین انگار که به قبیله آدم بوده. دو تا پسر ده دوازده ساله که این همه تفصیلات نداره. خُب، وقتی که اینا می تونن برن با فروش بلیط بخت آزمایی و فال حافظ به لقمه نون حلال دریارن و تو مملکت زندگی کنن، خدارو خوش میاد که سربار زندگی آقا باشن و مدام تودس و پاش پیلکن؟ ثانیاً، مگه میشه که آدم سه تا زن جوون عقدی و هف هشت تا صیغه تازه سال بندازه دم دید و جلو چشم هیز دو تا بچه نره خر در سن بلوغ؟ این معصیت نیس که آدم دوتا جوجه خروس بندازه قاطی مرغها؟ حالا آقا هم راضی بشه، شما مردم نیاس رضایت بدین که ناموس رئیس دین و پیشوای آخرتون جلو دید نامحرم باشه. مگه شما غیرت ندارین؟ مگه غیرت هم مثل مسلمونی از این شهر رفته؟ تازه اگه آقا این دوتا بچه بی ریش رو تو خونه نگهداره، خود شما مردم پست سرش صفحه نمیدارین و هزار جور لیچار نمیگین؟ یادتون رفته که به مدت پیش که مدد موش — همون که تودسه شعبون سیاه داریه می زنه — رو دیده بودن که نصف شب دزدکی از تو خونه اون آقا — آخوند با عنوان دیگری را نام می برد — بیرون اومد، چه افتضاح و آبروریزی به بار آوردین. هرچه اون بیچاره قسم خورد که پسره را برای امر دین، برای نهی از منکر و ارشاد برده بوده تو خونه، به خرج شما مردم رفت؟ حالا هم میخاین همین افتضاح و بی آبرویی رو دوباره به پا کنین؟

حالا به چیزی هم باشه، آدم که نباس سرنا بزنه و سر دهنه بندازه، صد بار گفتم، آدم هرچی با این چشم کور مکوریش دید، نباس بیاد راپرت بده. خوبیت نداره. حالا معصیت و عذاب آخرتش هیچی، تو همین دنیا اسباب زحمت میشه. مگه همی پارسال

نمود که مش رجبعلی باغبون چو انداخت که تیمسار - رئیس شهر بانی وقت - شب تاسوعا «خانم» برده تو باغ مسجد بردی و تا صب هم عرق می‌خوردن و با هم بودن؟ چه قشقرق و بگیر و ببندی به پاشد؟ آخرشم هم معلوم شد که این جور نبوده، یعنی طرف «خانم» نبوده و «تک پرون» بوده، عرق مرق هم تو کار نبوده، میگن «ویسکی» می‌خوردن، سه چار ساعت هم بیشتر اونجا نبودن که اون رجبعلی کور شده گفته بود تا صب، تازه من که هنوز باور کردن اینا واسم مشکله. آخه عقل هم خوب چیزیه. تیمسار، آدم به این احترام و نفوذ، با شخصیت، پولدار، که فقط پارسال یه قلم ششصد هزار تومن از این کامیوندارا که سیگار و جنس قاچاق از بندر میارن حق و حساب گرفت، خب همچی آدمی اگه بخواد یه خاکی تو سرش بریزه، مگه خونه و باغ خصوصی رو از دستش گرفتن که مه لات و پاتا «خانم» را ورداره بیره باغ مسجد بردی جلو چشم کور شده رجبعلی باغبون؟ حالا گیرم که آورد. خب، تو مرد مسلمون نمی‌دونی که شرعاً واسه این جور چیزا شهادت چار تا آدم لازمه، نه یه نفر اونم مه تو که چشت لوجه، و نصف یه آدم هم به حساب نمیای؟ من نمی‌دونم چرا شما مردم با آدمای باشخصیت و صاحب عنوان لج همین؟ کینه دارین. همین بیچاره دکتر - استاندار فارس - دو سه سال پیشتر نیس که استانداره، هی میگین واسه مردم کاری نمی‌کنه. آخرشم هم با همین چشای کور شده تون دیدین که بیچاره داد فلکه جلو استانداری رو به این قشنگی گلکاری کردن، بازم آروم نشدین و دس از لیچار گفتن ورنداشتین. اصلاً شما مردم چشم ندارین که ارباب دنیا رو ببینین. آخرشم آدم نمیشین که نمیشین».

گاهی اوقات هم وسط روضه، شور و هیجان مرد نازنین را می‌گرفت و رشته کار را از دستش به در می‌برد. این جا بود که بنا به سابقه جمالی، بدون هیچ ملاحظه‌ای پاشنه ترک خورده پا را بر پشت خوابیده ملکی [= گیوه] گشاد و پاره‌اش استوار می‌کرد، دست چپ را قائم بر منبر، ستون تن می‌ساخت، دست راست را با مشت گره کرده بلند می‌کرد و تکان می‌داد و از ساعد به هوا افراشته خود تا دیرک چادر روضه خوانی و چنار منزل همسایه گرفته، تا گلدسته‌های شاهچراغ و مناره سید علاءالدین حسین و ستونهای سنگی روبروی قنصلخانه، هرچه که مقابل چشمش بود و یا به نظرش می‌رسید، حواله کس و کار و ایل و تبار شمر و سنان و خولی و یزید، و گاهی هم دشمنان و بدخواهان خودش، می‌کرد و آن وقت بود که هرچه از دهانش بر می‌آمد می‌گفت و جای سالم برای کسی باقی نمی‌گذاشت. از چیزهایی که در این حالت می‌گفت و کلمات قصاری که از وی صادر می‌شد، و همین طور متلکها و گوشه کنایه‌هایی که وقت و بی‌وقت، با مورد و یا

بی مورد، از فراز منبر نثار این و آن می کرد، داستانها میان مردم رواج داشت که این قلم را یارای بازگویی آنها نیست و بایستی از دوستان شیرازی خود پیرسید. همینها هم بود که آیت الله حمال را در شیراز از کفر ابلیس مشهورتر کرده بود.

یکی از روضه‌هایی که خاص آن مرحوم بود — یا لا اقل من نشیده‌ام که کسی دیگر بدین صورت تعریف کند — داستان عزاداری یزید بود بر کشته امام حسین. می دانم که گوشه لب کج کرده اید و می خواهید بگویید این دیگر چه صیغه‌ای است؟ اما اگر قول بدهید که انتظار شیرین دهانی و شرح و بیان خاص آن خدایا مرز، و بازگویی جزئیات و نازک خیالیهای داستانی که قریب به سی سال از شنیدنش می گذرد را از من نداشته باشید، لب مطلب را به طور خلاصه به عرضتان می رسانم و سعی می کنم تا جایی که حافظه به کندی گراییده‌ام یاری می کند، شما را از افاضات آیت الله مرحوم مستفیض نمایم.

می فرمودند خبر قتل امام حسین که به یزید رسید، روز بارعام بود. یزید هم با عباى پشم شتری اعلی و عمامه سیاه بر روی فرشهای پر نقش و نگاری که از طاغوت و حکومت روم به ارث رسیده بود، در صدر بارگاه بر مخده‌ها تکیه و جلوس کرده و با سگرمه‌های تو هم و چشمهای هیزوق زده، دور از جون عینهو آمرین امر در همه ادوار حضار را ورنه انداز می کرد در حالی که گروهی از عملة ظلم هم در مراتب مختلف گوش تا گوش بارگاه ایستاده بودند.

در این حالت بود که قاصد عراق خاک آلود وارد بارگاه شد و بعد از عرض بندگی و تعظیم و تکریم مقام خلافت، سر بریده امام حسین را مقابل یزید بر زمین گذاشت و گفت: «عمر بن سعد سلام می رساند و می گوید که به علی بدخواه نداری!» به دنبال این صحنه خروش از جمعیت و غلغله از امت حاضر در بارگاه خلافت برخاست و همگی یکمرتبه هجوم آوردند که هریک زودتر از دیگری، این موفقیت بزرگ و پیروزی درخشان را به مقام خلافت تبریک عرض نمایند. حال، این شلوغی و خرتوخری چقدر طول کشید، کسی نمی داند. اما همه یکوقت متوجه شدند که رنگ از رخسار یزید پریده، چانه اش مثل پوزه شتری که پس از سه هفته صحراگردی به آب رسیده باشد در حال جنیندن است و همان طور مات به سر امام حسین می نگرَد.

خروش جمعیت هنوز جای خود را به سکوت ناشی از حیرت نداده بود که یکی از رجال خبره دستگاه — یعنی یکی از همانها که «از برون طعنه زند بر با یزید / از درونش شرم می دارد یزید» و در این جور حکومتها به وفور یافت می شوند — تا دید الآن است



که خلیفه پس بیفتد و آبروریزی شود، با هول و هراس آستین مقام خلافت را گرفت که: «قربانت گردم، این سر همان است که بر درگاهت خم نمی‌شد، اینک بین که چگونه از تن جدا بر خاک آستانت بوسه می‌زند.»

یزید که قدری از این هشدار به خود آمده بود، نفسی چاق کرد و با صدایی که سعی می‌کرد بی‌تشویش و آرام باشد، زیر لب گفت: «مگه کوری؟! این سر نوه پیغمبره که این جا افتاده. درسته که عده‌ای از پاسداران خلافت وسط بیابان ریختند سر این بابا، و همراه یک عده کس و کارش کشتند و سرش بردند، اما فردا که قضیه آفتابی شد، مردم که همه مثل این دورو بریهای ما پفیوز و یا احمق نیستند — بالاخره نمی‌گویند که چرا یک عده مردم بیگناه، و علی‌الخصوص این آدم سرشناس را، به جرم سرفرود نیاوردن به درگاه خلافت در حکومت عدل اسلامی گرفتند و کشتند؟»

مخاطب خبره سر و گردنی به عشوہ جنباند و با لحنی دلجویانه گفت: «قربانت گردم، این مانعی بود که بحمدالله با موفقیت و سهولت از پیش پا برداشته شد. حالا هم طوری نشده، شصت هفتاد نفر که چیزی نیست. مگر خاطر مبارکتان نیست که اصلاً پایه‌های خلافت روی همین کارها استوار شد؟ آن سالهای اول، یادش به‌خیر، فراموش فرموده‌اید، روز بود صد و پنجاه، دوست نفر از این مسلمانها را دم تیغ می‌گذاشتیم و مثل گنجشک سر می‌بریدیم؟ یا در همان جنگ که پدر بزرگوار شما، امیرالمؤمنین معاویه خدا بیامرز، قرآن سرنیزه زد و فریاد و اسلاما سرداد، چقدر آدم کشته شد؟ مگر آب از آب تکان خورد؟»

یزید که تا این‌جای قضیه را به سکوت و تأمل برگزار کرده بود، دیگر طاقت نیاورد و در حالی که لبهایش از شدت خشم می‌لرزید فریاد زد که: «بس کن مرتیکه! چقدر مزخرف می‌گی؟ آن مسائل چه ربطی به امروز داره؟ اولاً آن زمان هنوز مرحوم ابوی زنده بود، هرچه باشد شیخیت و امامت امت را داشت. خالوی مسلمانان و بنیانگذار دستگاه خلافت اموی بود. خط و ربط و علم و سوادى داشت؛ از کاتبان وحی به شمار می‌رفت. از طرف خلیفه دوم به حکومت شام منصوب شده بود. بین مردم سابقه و میان سر و همسر هنوز قدری آبرو داشت. ثانیاً او هم وقتی از این کارها می‌کرد، پشت سرش، دست دسته بقیة السیف مخالفین را از هر ایل و قبیله دور شهر می‌گرداند و به نمایش می‌گذاشت تا مرتب اقرار به کفر و زندقه کنند و اعتراف به توطئه هم آبروی آن بیچاره‌ها می‌رفت؛ هم زهر چشمی از بقیة مخالفین می‌گرفت، و هم این که کشت و کشتارهای دستگاه خلافت توجیه می‌شد.

تازه اینها همه محصول دوران تثبیت خلافت بود و سالهای معارضه و تعرض و جنگ و جدال، نه مثل الآن که روزگار توجیه دولت است و بقای حکومت به ارث رسیده مستقر. هر دورانی مقتضیاتی دارد. حال که بحمدالله از درکات خفت به برکات حکومت رسیده ایم، کارمان باید سعی در تحکیم پایه های لرزان خلافت باشد.

سخنان یزید که به این جا رسید، دومرتبه سکوت بر مجلس حاکم شد، ترس روز انتقام، وحشت از قیام مردم ستمدیده، مثل بختک بر سینه ها افتاده بود و سنگینی می کرد. سر بریده و خون آلود امام حسین هم آن وسط، گویی دیگر نه نشانی از پیروزی و تفوق بر دشمن، بلکه اشارتی بود تنبیه انگیز به آینده محتومی که سر راه دستگاه خلافت و عمال آن کمین کرده بود.

در این حال و هوا یکی از مقربان ناکس درگاه که در دوران خلافت معاویه و یزید به همه چیز رسیده بود، دید الآن است که غول در این خانه بند نشود و آنچه سالهاست رشته اند، پنبه گردد. مخصوصاً وقتی که دید نصف بیشتر حاضران درگاه خلافت که وضع را خطرناک دیده اند، فلنگ را بسته و در رفته اند، فهمید که دیگر نه جای درنگ است که فی التأخیر آفات. این است که برخاست و با صدایی که سعی می کرد آرام و آرامش دهنده باشد، خطاب به یزید گفت: «البتة امیر المؤمنین صحیح می فرمایند و از قدیم هم گفته اند کلام الملوک، ملوک الکلام. اما این هم درست است که کار نشد ندارد و «مشکلی نیست که آسان نشود». خودتان اشاره فرمودید که در زمان حضرت امیر امر، ابوی مرحومتان، به دنبال هر کشت و کشتار و بگیر و ببندی، عده ای را می آوردند که اعتراف به گناه کنند و طلب مغفرت. خوب، حالا هم همین کار را می کنیم و به مردم نشان می دهیم که اصلاً امام حسین خودش تائب و معترف به اشتباه بوده، و اصلاً چه چیزی از این بهتر که از زبان حسین بر حقانیت خلافت صحه بگذاریم و...»

یزید در این جا با پوزخند و لحنی که شماتت از آن می بارید، کلام وی را قطع کرد که: «مثل این که شما همگی عقلتان را از دست داده و دیوانه شده اید. این بابا تا دیروز در گفتار و کردار مخالف ما بود. حالا سر بریده اش را بیاوریم تا شهادت بدهد که بعله، آقا تائب است و طرفدار بنی امیه؟ مرده که نقاره نمی زنه! حالا ما گفتیم، کی باور می کنه؟!»

آن مرد با تبسم سری تکان داد که: «قربان کار به این سختی هم نیست. لازم نیست که سر بریده حرف بزند، یکی از همینها که برای آخرین بار امام حسین را زنده دیده است، مثلاً همین شمر ذی الجوشن را می آوریم تا شهادت بدهد که به گوش خود از

دهان حسین بن علی شنیده است که از مخالفت با بنی امیه و لجاجت بر سر بیعت با امر پشیمان و متأسف، و منتظر فرصتی بوده است تا گذشته‌ها را جبران کند. به اطلاع خلق الله می‌رسانیم که حسین خودش در اواخر عمر متوجه شده بود که مخالفت با حکومت اموی و دستگاه خلافت به منزله خیانت به اسلام است. اصلاً شمر را می‌آوریم تا شهادت بدهد که آخرین تقاضای امام حسین زیارت مرقد مطهر خلیفه به حق، امیرالمؤمنین مرحوم، بنیانگذار خلافت اموی، معاویه رضی الله عنه، بوده است که خیال داشته برود آن جا از سر صدق و صفا اشکی بریزد و زیارتی کند و طلب مغفرتی. کسی چه می‌داند، شاید هم اگر زنده می‌ماند، درصدد همکاری با حضرت خلیفه بر می‌آمد و اصلاً خودش در سلک خدمتگزاران دستگاه خلافت قرار می‌گرفت. مگر نبوده‌اند مخالفین دیگری که در برخورد با دستگاه و ملاحظه حسن سلوک و عطوفت بی شائبه مقام خلافت به خطای خود پی برده و راه صواب برگزیده‌اند؟

می‌ماند این قضیه جزئی، یعنی مرگ نا به هنگام و غیر منتظره امام حسین که آن هم نتیجه یک سوء تفاهم کوچک بوده است که در همه جوامع پیش می‌آید، ثانیاً، مگر در کتاب خدا نخوانده‌ایم که اذا جاء اجلهم لایستقدمون ساعة و لایستأخرون؟ پس تفصیر ما چیست؟ اصلاً ضرر این مرگ نا به هنگام بیشتر از همه متوجه خود ماست که دست اجل یک مبلغ بزرگ و آبرودار را که می‌توانست مثل ستاره بر آسمان خلافت اموی بدرخشد، از ما ربود. و به همین علت هم ضروری‌ست، و بنده به عرض می‌رسانم که بهتر است خودمان مجلس ختم و عزای آبرومندی برای امام حسین برپا کنیم، تا هم دلیل سازش وی در آخر عمر با دستگاه ما باشد و هم بزرگواری و بزرگ منشی حضرت خلافت را در پذیرفتن عذر گناه مخالفین، به خلق الله نشان داده باشیم.»

جماعت باقی مانده در مجلس که متوجه لبخند محیلاته‌ای که بر صورت یزید نقش بسته بود شدند، فهمیدند که حرفهای این مرد با تأیید و تصویب حضرت خلیفه روبرو شده است. پس صدا به احسنت و آفرین و بارک الله بلند کردند. بار دیگر فریاد مرحبا، همراه هلهله و غوغا، از بارگاه خلافت به گوش رسید.

دیری نباید که از طرف یزید بن معاویه، جماعتی ایلچی به سوی بلاد کفر، و خیل جارچیان در بلاد اسلام به راه افتادند تا همگی با هم و یکصدا، تأسف حضرت خلافت را از مرگ نوه پیامبر اکرم، حسین بن علی به اطلاع خلائق برسانند و اعلام کنند که:

عزا، عزاست امروز یزید، صاحب عزاست امروز!

سخن که به این جا می‌رسید، مرحوم آیت‌الله جمال مکشی طولانی و نفسی تازه می‌کرد و سپس به شیوه خود نتیجه می‌گرفت که: «ها، کاکو، جونم واستون بگه، واسه همینم هس که از اون زمون تا به حال همه ساله، این موقع، علاوه بر عده زیادی که از روی اعتقاد برای امام حسین عزاداری می‌کنن، توی هر محله‌ای هم پست‌ترین، شرورترین، و مردم آزارترین اراذل اون محل، یعنی به مشت لات و دزد و چاقوکش و باجگیر و قواد... دور هم جمع میشن و علم و کتل به پا می‌کنن و به اسم امام حسین و برای بقای دستگاہ ظلم دسته راه می‌اندازن و به سر و سینه می‌زنن.»

زمستان ۱۳۷۳

